

گذر از تونل

دورس لسینگ

داستان کوتاه «گذر از تونل» اولین بار ششم آگوست 1955 در نشریه نیویورکر به چاپ رسید و دو سال بعد در کتاب «رسم عاشقی» که مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه دورس لسینگ بود، تجدید چاپ شد. تم داستان یکی از مسائل بسیار مورد علاقه لسینگ است: تقابل فرد با مفروضات مسلم زندگی و تلاش برای نیل به کمال.

قهرمان داستان، جری، پسر یازده ساله‌ای که در آستانه گذر از کودکی به جوانی است، به همراه مادرش در کشوری بیگانه تعطیلات تابستانی اش را سپری می‌کند. یک روز به هنگام شنا با چند پسر بزرگتر از خودش برخورد می‌کند. پسر بزرگها از معبری زیر زمینی که از اینسوی صخره به سوی دیگرش راه دارد با شنا عبور می‌کنند. پسر که در ابتدا قادر به عبور نمی‌شود حس شکست و سرخوردگی پیدا می‌کند و بعد با تمرین بیشتر و با وجود خطر غرق شدن از معبر عبور می‌کند. این موفقیت حس استقلال از مادر و اعتماد به نفس را برای وی به‌ارمغان می‌آورد.

برگردان: شهریار گلوانی

در نخستین بامداد تعطیلات، پسر جوان انگلیسی سر پیچ جاده ساحلی ایستاد و به خلیج وحشی صخره‌ای چشم دوخت. ساحل شلوغی که از سال‌ها پیش خیلی خوب با آن آشنا بود. جلوتر از او مادر کیفی با نوارهای روشن در یک دست داشت و دست دیگرش را که در زیر نور آفتاب بسیار سپید می‌نمود، به نرمی تکان می‌داد و قدم می‌زد. پسر نگاه ناراضی خود را از بازوی سپید و لخت مادر به سوی خلیج چرخاند و در پی او راه خود را از سر گرفت.

مادر که متوجه غیبت پسرش شده بود تصمیم گرفت برای یافتن‌اش نگاهی به اطراف بیاندازد. بعد از

دیدن پسر با لحنی نگران گفت:

- آه ، تویی جری!

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

- عزیزم چرا دوست نداری بامن بیایی؟ نکنه دوست داری ...

از این که به خاطر گرفتاری‌های شخصی از علایقی که پسرش ممکن بود پنهانی در دلش پرورده باشد و او نسبت به آن‌ها بی توجه بوده ، قلباً احساس گناه کرد شد. پسر با لبخند حاکی از پریشانی و پوزش کاملاً آشنا بود. پشیمان

از کرده خود شروع به دویدن از پی مادر کرد و در همان حال برگشت و از روی شانه نگاهی به طبیعت وحشی انداخت. همه صبح ضمن بازی در ساحل به این قضیه می‌اندیشید.

صبح روز بعد، وقتی طبق معمول زمان شنا و حمام آفتاب رسید، مادر پرسید:

- جری ، نکند از این ساحل حوصله‌ات سر رفته؟ دوست داری جای دیگری بروی؟

جری بیدرنگ، به دور از هرگونه میل قاطع به دوری از مادر، با لحنی سلحشورانه پاسخ داد:

- آه ، نه !

اما وقتی داشتند از جاده سرایشی پایین می‌رفتند گفت :

- دلم می‌خواهد بروم و صخره‌های پایین را تماشا کنم.

مادر موافقت کرد. صخره‌ها به نظر سرکش و وحشی می‌آمدند و جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. اما اضافه کرد:

اشکالی نداره جری .

اما بعد از اینکه از تماشا سیر شدی به ساحل بزرگ بیا و یا مستقیماً به ویلا برگرد.

مادر دور شد. اینک بازوان سپیدش در نتیجه گردش زیر آفتاب دیروز به سرخی میزد. نزدیک بود به

دنبال مادر بدود چون نمی‌توانست تنها رفتن او را تحمل کند. اما این کار را نکرد.

البته مادر هم پیش خود می‌اندیشید که پسرش به حدی بزرگ شده که بتواند مواظب خودش باشد.

- آیا لازم است او را این همه وابسته به خود نگهدارم؟ نباید فکر کند که حتماً باید همیشه پیش من

باشد. باید بیشتر دقت کنم.

زن بیوه بود و پسر یازده ساله تنها فرزندش بود. مصمم بود حد میانه را نگهدارد، نه مالک مطلق اش باشد

و نه در محبت کردن مضایقه کند. با نگرانی به سوی ساحل اش پراه افتاد.

جری وقتی دید مادرش به ساحل اختصاصی خودشان رسیده از سرایشی صخره‌ها به طرف خلیج

پراه افتاد. از جایی که او ایستاده بود ، میان صخره‌های قرمز- قهوه‌ای پایین ، چشم اندازی از حرکت امواج

آبی متمایل به سبز با حاشیه سپید دیده می‌شد. هر چه پایین تر می‌رفت متوجه شاخه‌های خشن،

صخره‌های تیز و گستره سنگ‌های کوچک پوزورویه ترد و شکننده آن‌ها می‌شد که به رنگ ارغوانی و

آبی مایل به تیره در آمده بودند. با جست و خیز و دوان دوان فاصله چند یاردی مانده به خلیج آبهای سفید و کم عمق کناره ساحل را طی کرد و خود را به بازوان نرم آب سپرد و شروع به شنا کرد. پسر شناگر ماهری بود و شناکنان به سرعت از روی شن‌ها درخشان گذشت و به سمت صخره‌هایی که چون هیولاهایی بیرنگ در میان دریا سر از آب بدر آورده بودند رفت و بعد در دریای واقعی بود. دریای گرم که جریانات خنک زیرسطح آب رآن‌هایش را قلقلک می‌داد.

وقتی به اندازه کافی از ساحل دور شد برگشت و نه تنها خلیج کوچک را در دوردست، بلکه سنگ پوزهایی را که بین خلیج و ساحل بزرگ قرار داشت تماشا کرد. روی سطح آب نوازشگر شناور ماند و به مادرش چشم دوخت. مادر آن‌جا بود. نقطه‌ای زرد رنگ زیر چتری که به نظر مثل قاچی از پرتقال می‌رسید. پسر با احساس امنیت از این که مادرش آن‌جا بود به ساحل بازگشت اما ناگهان حس کرد که تنهاست.

در لبه دماغه کوچک آنسوتر از سنگ پوزها این‌جا و آن‌جا صخره‌هایی بودند که چند پسر داشتند روی آن‌ها لباس‌هایشان را در می‌آوردند. پسرهای لخت از صخره‌ها پایین آمدند. پسر انگلیسی به طرف آن‌ها شنا کرد اما فاصله‌اش را به اندازه کافی از آن‌ها حفظ کرد. آن‌ها از ساحل دور بودند و کاملاً برنزه شده بودند و به زبانی حرف می‌زدند که درکش برای پسر امکان نداشت. احساس با آن‌ها بودن و یکی از آن‌ها بودن وجود پسر را فرا گرفت. شناکنان کمی جلوتر رفت. پسرهای برگشتند و با چشمان ریزو تیره شان که سرزندگی از آن می‌بارید به او نگاه کردند. بعد یکی از آن‌ها لبخندی زد و دست تکان داد. همین حرکت کافی بود. در چشم به هم زدنی شناکنان پیش آن‌ها رفت و روی یکی از صخره‌ها در کنارشان قرار گرفت. لبخندی از سر هیجان و نومییدی بر لب داشت. بچه‌ها شادمانه به او خوشامد می‌گفتند. کم کم می‌کوشید بر لبخند هیجانی حاکی از عدم درک زبان آن‌ها فایق آید. بچه‌ها فهمیدند که او فردی خارجی است که از ساحل اختصاصی خود دور شده‌است. خواستند که بی‌خیالش شوند اما او خوشحال بود. با آن‌ها بود. آن‌ها از بالای صخره‌ها به پایین شیرجه می‌رفتند و بعد از فرو رفتن در عمق آبهای آبی دریا بالا می‌آمدند و دوری می‌زدند و از صخره بالا می‌آمدند و منتظر می‌شدند تا نوبت‌شان بار دیگر فرارسد. از نظر جری آن‌ها پسر بزرگ بودند. در واقع مرد شده بودند. جری شیرجه زد و آن‌ها نگاهش کردند. و بعد وقتی دوری در آب زد و از صخره بالا آمد تا در نوبت خود قرار بگیرد آن‌ها جا برایش باز کردند و به این ترتیب در جمع آن‌ها پذیرفته شد. او با اعتماد به نفس و غرور بار دیگر شیرجه زد.

کمی بعد پسری که از همه بزرگتر بود خودی نشان داد و به داخل آب شیرجه زد و بالا نیامد. بقیه تماشا می‌کردند. جری که دید پسر از آب بیرون نیامد شروع به ایما و اشاراتی کرد تا به آن‌ها هشدار بدهد. اما آن‌ها با بی‌تفاوتی نگاهش کردند و بعد دوباره چشم به آب دوختند. بعد از مدتی نسبتاً طولانی پسر از آنسوی صخره‌ها از آب بیرون آمد و با فریاد پیروزی نفس حبس شده را با سرو صدا بیرون داد. بلافاصله بقیه شیرجه زدند. در یک لحظه، صبح مملو از شادی و نشاط بچه‌ها شد. بعد فضا و سطح آب خالی از سر

و صدا شد اما در زیر آب جنب و جوش ادامه داشت.

جری شیرجه زد و به جمع شناگران زیر آب پیوست. دیواره سیاه صخره را در زیر آب دید و به آن دست سایید و بلافاصله به سطح آب برگشت. دیواره صخره حایلی بود که از پشت آن می توانست اطراف را ببیند. کسی را ندید. در زیر آب سایه روشن های اندام شناگران محو شده بود. آنسوتر از دیواره حصارگونه صخره کی یکی از آب بالا آمدند. جری فکر کرد که آن ها حتماً از سوراخ یا حفره ای در صخره گذشته اند. دوباره شیرجه رفت. پایین آبهای شور غیر از دیواره صخره چیزی ندید. وقتی به سطح آب آمد بچه ها روی صخره شیرجه نشسته بودند و آماده دور بعدی می شدند. جری ناراحت از شکست خود به انگلیسی داد زد:

- به من نگاه کنید.

و مثل توله ای نادان شروع به حرکات عجیب و پاشیدن و مشت زدن به آب کرد.

بچه ها با نگاهی تحقیرآمیز به او نگاه کردند. او تحقیر و ناراحتی را می شناخت. وقتی در آن جام کاری موفق نمی شد و می خواست توجه مادرش را جلب کند با این نوع نگاه ناراحت کننده مادر مواجه می شد. احساس می کرد شرم شکست چون رد زخمی پنهان نشدنی در چهره اش نمایان است. نگاهی به پسرهای بزرگتر از خود انداخت و داد زد:

- بن ژور! مرسی! ارور! موسیور، موسیور!

در همین حال گوشه های خود را گرفت و با دست تکان داد.

آب داخل دهانش شد. سرفه کرد و زیر آب رفت و باز بالا آمد. بچه ها روی صخره بودند و بعد هوا پر از بوی بچه هایی شد که شیرجه می زدند. به نظر می رسید با کم شدن وزن بچه ها صخره بالاتر می آید. بعد صخره زیر آفتاب گرم تنها ماند. جری شروع به شمردن کرد:

- یک، دو، سه ...

وقتی شمارش به پنجاه رسید وحشت کرد. با خود اندیشید الان همه بچه ها در حفره های پر آب صخره گیر افتاده و در حال غرق شدن هستند. با رسیدن به عدد صد، به اطرافش که احدی در آن به چشم نمی خورد نگاه کرد و نومیدانه خواست تا در خواست کمک کند. جری سرعت شمارش را زیاد کرد گویی این کار باعث می شد بچه ها زودتر به سطح آب برگردند. در آن صبح آبی و خلوت هیچ چیز مثل شمارش او را وحشتزده نکرده بود. با رسیدن شمارش به صد و شصت آبهای اطراف صخره مملو از بچه هایی شد که یکی پس از دیگری همچون وال های قهوه ای سر از آب بدر آوردند. بچه ها بی آنکه نگاهی به او ببینند از بند ساحل شنا کردند.

جری از صخره شیرجه بالا رفت و روی آن نشست. گرما و سختی صخره را زیر آن ها احساس می کرد. در ساحل بچه ها لباسهایشان را جمع می کردند و به طرف سنگ پوزه دیگری می رفتند. آن ها می خواستند از او دور شوند. جری فریاد کشید، داد زد و دستهای مشت شده اش را روی چشمهایش گذاشت و شروع

به گریه کرد. کسی نبود که او را ببیند پس تا آن جا که می توانست گریه کرد. بنظرش رسید که زمان زیادی طی شده است ، شناکنان تا جایی رسید که مادرش را دید. هنوز آن جا زیر چتر پرتقالی رنگ دراز کشیده بود. شناکنان به سوی صخره بزرگ بازگشت. با خشم و عصبانیت از آن بالا رفت و به داخل آبی دریا شیرجه رفت . پایین و پایین تر رفت و به دیواره صخره دست کشید اما شوری آب مانع از آن شد که چشمها را کامل باز کند و آن را ببیند. به سطح آب بازگشت و شناکنان به ساحل برگشت و به ویلا رفت و منتظر مادرش شد. بزودی مادرش در حالی که کیف نواری و بازوی برهنه اش را به آرامی تکان میداد سلانه سلانه به ویلا بازگشت. جری با لحنی شکست خورده و ناراحت گفت:

- عینک شنا می خواهم.

مادر نگاهی آرام و کنجکاو به او انداخت و گفت :

- باشه عزیزم.

- همین الان می خواهم . همین الان.

و آنقدر اصرار کرد تا مادر به همراه او به فروشگاه رفت. به محض خریدن عینک غواصی جری طوری آن را از دست مادر قاپید که گویی مادر قصد دارد آن را برای خود نگهدارد و بلافاصله از سرایشی جاده منتهی به خلیج روان شد.

جری خودش را به صخره مورد نظر رساند و بعد از زدن عینک شیرجه زد. فشار آب تسمه عینک را شل کرد . جری می دانست که باید تا پایین صخره شنا کند، به سطح آب آمد ،عینک را محکم کرد، هوای کافی داخل ششها کشید و پایین رفت . حالا می توانست همه چیز را ببیند. گویی چشمهایش دیگر آن چشمهای سابق نبودند. مانند چشمهای ماهی، بی آن که آب شور ناراحتاش کند همه چیز را شفاف و واضح می دید.

شش یا هفت فوت پایین تر ، سنگ و شنهای کف دریا شفاف و درخشان بودند. دو جسم خاکستری رنگ گرد و دراز شبیه سنگ نمک و تنه چوب بیحرکت آن جا افتاده بودند. آن ها دو ماهی بودند که تکانی خوردند و چرخی زدند شبیه رقص و دوباره سر جای اول خود برگشتند. آب دریا در بالای ماهی ها موج برداشت، گویی سنگی به آب انداخته باشند. باز ماهی هایی به اندازه ناخن انگشت به رقص در آمدند و از لای پاهایش عبور کردند. در یک لحظه احساس کرد در دریایی از نقره شناور است. صخره بزرگی که بچه ها از آن عبور کرده بودند اصلاً معبری نداشت . بنابراین برای پیدا کردن تونل مجبور بود پایین تر برود. چندین بار از آب بیرون آمد . ششهایش را پر هوا کرد و به پایین رفت. چندین بار سطح صخره را برای یافتن گذرگاه نومیدانه واریسی کرد. بعد در یکی از جستجوها وقتی زانویش را به سطح صخره می زد، پایش در حفره ای فرو رفت. تونل را یافته بود.

به سطح آب برگشت. دنبال تکه سنگی گشت که بتواند از صخره جدا کند. تکه ای سنگ بزرگ از صخره

را کند و آن را برداشت و شیرجه زد. سنگ مانند لنگری او را به کف دریا رساند. به محل حفره‌ای که پایش در آن فرو رفته بود رسید. حفره سوراخی غیرمعمول و تاریک بود. ته حفره دیده نمی شد. دوباره سنگ لنگر خود را برداشت و کوشید با استفاده از وزن آن داخل حفره شود.

مجبور بود با سر داخل حفره شود. شانه هایش اجازه عبور نمی دادند. شانه هایش را از سویی به سوی دیگر حرکت می داد. و تا کمر خود را داخل حفره کرد. تمی توانست چیزی ببیند. چیزی نرم و چسبناک به دهانش خورد. فلاخن سیاهی جلوی صخره خاکستری در مقابلش بود. وحشت سراسر وجودش را پر کرد. فکر کرد هشت پاست. در حالی که خود را به عقب می کشید نگاهی به اطراف انداخت. گیاهان بی خطری را که دهانه تونل را پوشانده بودند کنار زد، شنا کنان خود را به افتاب سطح دریا رساند و رهسپار ساحل شد. روی صخره شیرجه دراز کشید. نگاهی به چاهابی پایین انداخت. می دانست که باید راهی از تونل، معبر، گذرگاه و یا هرچی که هست به آن سوی صخره پیدا کند.

قبل از همه آد گرفت که باید نفس اش را کنترل کند. دوباره با سنگی دیگر در دست شیرجه زد. به این ترتیب بدون هیچ تلاش اضافی خود را به کف دریا رساند. شروع به شمارش کرد ... یک، دو، سه ... حرکت خون را در سینه اش احساس می کرد. پنجاه و یک ... پنجاه و دو ... سینه اش درد گرفت. به سطح آب برگشت و نفسی تازه کرد. دید که خورشید پایین آمده است. سریعاً به ویلا برگشت و مادر را دید که داشت غذا می خورد. مادر تنها چیزی که پرسید این بود:

- خوش گذشت؟

و جری پاسخ داد:

- خیلی.

تمام شب خواب غار آبی را دید و صبح به محض خوردن صبحانه به خلیج رفت.

آن شب دماغش به شدت خون افتاد. ساعتها زیر آب مانده بود تا حبس کردن نفس در سینه را تمرین کند و حالا احساس ضعف و سرگیجه می کرد. مادر گفت:

- عزیزم اگه جای تو بودم دست از این کار می کشیدم.

روز بعد و روزهای بعد جری تمرین حبس نفس می کرد، گویی تمام زندگی و آینده اش به این کار بستگی داشت. شب دوباره دماغش خون افتاد طوری که مادر اصرار کرد روز بعد باهاش برود. دردآور بود که روزش را بدون تمرین حیاتی اش هدر دهد اما چاره ای نداشت و در ساحلی که فکر می کرد مال بچه کوچولوهاست گذراند. ساحلی که مادرش می توانست بدون احساس خطر زیر آفتاب دراز بکشد. این ساحل مال او نبود.

روز بعد بدون اجازه گرفتن از مادر و بدون اینکه مادرش متوجه غلطی یا درست بودن موضوع شود به ساحل خودش رفت. در طی استراحت در یافت که شمارش نفس را بالا برده است. بچه های بزرگتر برای عبور از تونل تا صد و شصت مقاومت کرده بودند و او از سر ترس اعداد را تندتر می شمرد. احتمالاً حالا

اگر می‌کشید می‌توانست از تونل عبور کند. اما هنوز نمی‌خواست امتحان کند. با مقاومتی آگاهانه بی‌صبری کودکانه‌اش را کنترل می‌کرد. در عین حال در کف دریا روی سنگ‌هایی که از بالا آورده بود دراز می‌کشید و مدخل تونل را بررسی می‌کرد. تا آن‌جا که می‌توانست سوراخ سنبه‌های آن را شناخته بود. خصوصاً اینکه قبلاً فشار سنگها را بر شانه‌های خود احساس کرده بود.

وقتی مادر حضور نداشت در ویلا کنار ساعت می‌نشست و زمان را محاسبه می‌کرد. حالا با غرور می‌توانست نفس را تا دو دقیقه حبس کند بدون اینکه چندان احساس ناراحتی کند. کلمه دو دقیقه سفر مخاطره‌آمیزی را که ضرورتاً در انتظارش بود نزدیکتر می‌کرد. چهار روز بعد مادرش سر صبحانه گفت که باید به خانه برگردند. یک روز قبل از ترک ویلا باید کار را تمام می‌کرد. با خودش گفت: حتی اگر به قیمت جانم تمام شود اینکار را می‌کنم. اما دو روز قبل از حرکت شان روز پیروزی دچار خونریزی شدید بینی شد. طوریکه با احساس سرگیجگی مثل گیاهی دریایی روی صخره دراز کشید و جوی باریکی از خون را که از صخره به دریا می‌ریخت نظاره کرد. ترسیده بود. با خود می‌اندیشید ممکن است در تونل سرگیجه‌اش بیشتر شود و در تونل گیر بیافتد و بمیرد. سرش را زیر نور آفتاب تکان داد. کم مانده بود تسلیم این افکار شود. فکر کرد به خانه برگردد و تا تابستان سال بعد صبر کند حتماً تا آن زمان به حد کافی بزرگ می‌شد و می‌توانست از تونل عبور کند.

حتی بعد از اینکه فکر کرد تصمیم‌اش را گرفته‌است، متوجه شد که روی صخره نشسته و به اعماق دریا چشم دوخته‌است و می‌داند که درست در همین لحظه بعد از اینکه خونریزی بینی‌اش قطع شود و سرش کمی از درد و دوران آرام بگیرد، تلاشش را خواهد کرد. اگر الان این کار را نکند دیگر هیچ‌وقت نخواهد توانست. ترس و لرز او از دو وحشت موازی بود، ترس از عدم توانایی در امتحان کردن و ترس از تونل طولانی زیر صخره! حتی زیر آفتاب نورانی صخره‌حایل بسیار طولانی و سنگین به نظر می‌آمد. هزاران تن سنگ و صخره روی جایی که او قرار بود از آن عبور کند قرار داشت. اگر آن‌جا می‌مرد احتمالاً تا سال آینده که پسر بزرگ‌ها از آن‌جا عبور می‌کردند و اسکلت او را می‌یافتند کسی از مرگش خبردار نمی‌شد.

عینک غواصی‌اش را به چشم زد و بندهایش را محکم کرد و از خلأ آن مطمئن شد. دستهایش می‌لرزید. سنگین‌ترین سنگ را انتخاب کرد، حالا نصف بدنش در خنکای آب قرار داشت نصف دیگر بدنش زیر آفتاب داغ بود. بار دیگر به آسمان صاف نگاه کرد، شش‌هایش را یکی دو بار از هوا آکند و خود را رها کرد تا به عمق برود. شروع به شمارش کرد. گوشه‌های سنگ را گرفته بود و همچنانکه قبلاً هم فکرش را کرده بود در حفره فرو رفت. شانه‌هایش را تکان می‌داد و با پاهایش خود را به جلو می‌راند. به زودی به محوطه بازتری رسید. بدنش آزاد شده بود. در حفره‌ی صخره‌ای مملو از آب زرد مایل به خاکستری رها بود. آب او را با فشار به طرف سقف حفره می‌راند. سنگهای سقف حفره تیز بودند و پشتش را درد می‌آوردند. هر چه تندتر با دستهایش خود را جلو می‌کشید و از پاهایش به عنوان اهرم استفاده می‌کرد. سرش به

جسمی تیز و سخت برخورد کرد و درد وجودش را آکند. پنجاه ، پنجاه و یک ، پنجاه و دو...چشمانش جایی را نمی‌دید. و وزن آب و صخره بر رویش قرار داشت. هفتاد و یک ، هفتاد و دو...هنوز شش‌هایش درد نمی‌کردند. احساس می‌کرد مثل بادکنکی در هوا شناور است . شش‌هایش راحت بودند اما سرش قدری گیج می‌رفت. بدون وقفه به سقف تیز و باریک حفره فشرده می‌شد. دوباره به یاد هشت پاها افتاد. با خود گفت نکند حفره مملو از گیاهانی باشد که او را گیر بیندازند. از سر نگرانی با فشار خود را جلو کشید . سرش را دزدید و شروع به شنا کرد. دستها و پاهایش گویی در آبهای آزادند و براحتی حرکت می‌کردند.حتما حفره گشادتر شده بود. اندیشید باید تندتر شنا کند و می‌ترسید نکند حفره تنگ تر شود و یا سرش ناگهان به سنگی برخورد کند.

صد ، صد و یک ... آب روشنتر می‌شد. حس پیروزی وجودش را آکند. شش‌هایش کم کم به درد می‌آمدند. چند ضربه بیشتر ...حالا باید از حفره خارج شود . تندتند می‌شمرد. صد و پانزده و کمی بعد ، که به نظر سالی رسید، باز هم صد و پانزده.آب اطرافش آبی گوهرگون بود. بالای سرش شکافی را میان صخره دید. نور خورشید از میان آن می‌تابید و صخره سیاه و تمیز تونل را نمایان می‌کرد. از سیاهی تونل اندکی مانده بود. توش و توان خود را از دست داده بود. طوری به شکاف صخره در بالای سرش نگاه کرد که گویی به جای نور هوا در آن جریان دارد و آرزو کرد کاش می‌توانست دهانش را در شکاف بگذارد و با تمام وجود آن را به درون خود بکشد. یکصد و پنجاه ... صدایی در درونش این عدد را تکرار کرد اما این شماره را خیلی قبل به زبان آورده بود. باید از آن تاریکی عبور می‌کرد و گرنه غرق می‌شد. سرش گیج می‌رفت و درد شدیدی ریه‌هایش را می‌آزرد. صد و پنجاه ... صد و پنجاه ... این عدد چون پتکی مدام بر سرش می‌کوفت. نومیدانه بر هر گوشه‌ای از صخره چنگ می‌انداخت و خود را جلو می‌کشید و آب تیره را پشت سر می‌گذاشت . حس کرد دارد می‌میرد. هشپاری اش را از دست داده بود. در مرز ناهوشیاری کامل ، بطور غریزی برای نجات دست و پا می‌زد. دردی ناشناخته و عظیمی در سرش پیچید . و بعد انفجار نور سبز تاریکی را شکافت .حرکت دستها و پاهایش او را به دریای آزاد رساند.

به سطح آب رسید . سرش خارج آب بود و مثل ماهی نفس نفس می‌زد. نای شنا و رساندن خود را به صخره نداشت.احساس می‌کرد زیر آب خواهد رفت و غرق خواهد شد. بعد با تلاشی غریزی به صخره چنگ زد و خود را بالا کشید. دمر روی آن افتاد و تند تند نفس کشید. چشمانش سیاهی می‌رفت و چیزی نمی‌دید. خون چشمانش را گرفته بود و بشدت می‌سوخت .بندهای عینک غواصی را پاره کرد و مشتی خون به دریا ریخت. خون از دماغش جاری شده بود و محفظه ماسک را پر کرده بود.

مشتی از آب شور و خنک دریا برداشت و بینی اش را شست. قادر به تشخیص شوری آب و مزه خون نبود. بعد از مدتی ضربان قلبش آرامتر شد و نور چشمانش را باز یافت. بلند شد و نشست. پسرهای بومی‌را دید که با فاصله نیم مایل به شیرجه و شنا مشغول بودند. دوست نداشت پیش آن‌ها برود. تنها چیزی که می‌خواست برگشتن به خانه و استراحت بود.

بعد از مدت کوتاهی ، به ساحل رسید و به آرامی راه ویلا را در پیش گرفت. خود را در بسترها کرد و به خواب رفت . با صدای پایی که از مسیر منتهی به ویلا به گوشش رسید از خواب بیدار شد. مادرش برمی گشت. با عجله به حمام رفت. دوست نداشت مادرش او را با چهره‌ای خونین و رد پای اشگ ببیند. از حمام بیرون آمد و مادر را با چهره‌ای بشاش و خندان در ورودی ویلا دید.

مادر دستش را روی شانه برنزه جری گذاشت و گفت:

- صبح خوش گذشت؟

- اوه، عالی ، ممنون.

- چرا رنگت پریده و بعد بانگرانی و ناراحتی پرسید:

- سر تو کجا زدی؟

- چیز مهمی نیست ، حالا به جایی خورده دیگه.

مادر به دقت نگاهش کرد. پسر با چشمانی خسته و بی حال چیزی را از او پنهان می کرد. نگران شد. بعد با خود گفت :

-کولی بازی در نیار . جری می تونه مثل ماهی شنا کنه ، هیچ اتفاقی برایش نمی افته

نشستند تا نهارشان را بخورند.

جری بی مقدمه گفت:

- مامان ...می تونم حداقل دو دقیقه ، سه دقیقه زیر آب بمانم.

- جدی میگی عزیزم؟ به نظرم نباید دیگه این کارو انجام بدی...واسه امروز شنا کردن کافیه

مامان آماده بود تا اگه جری مخالفت کرد باهاش کل کل کند اما جری بلافاصله تسلیم شد. رفتن به خلیج اصلاً برایش اهمیت نداشت.